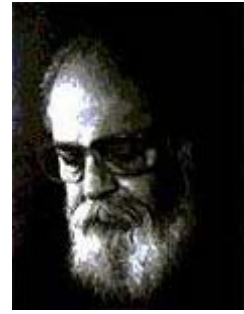


# کاروان

هوشنگ ابتهاج (سایه)  
تهران، اسفند ۱۳۳۱



دیر است گالیا!  
در گوش من فسانه‌ی دلدادگی مخوان!  
دیگر ز من ترانه‌ی شوریدگی نخواه!  
دیر است، گالیا! به ره افتاد کاروان.

عشق من و تو؟ . . . آه  
این هم حکایتی است.  
اما، در این زمانه که در مانده هر کسی  
از بهر نان شب،  
دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست.

شاد و شکفته، در شب جشن تولدت  
تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک،  
امشب هزار دختر هم سن و سال تو، ولی  
خوابیده‌اند گرسنه و لخت روی خاک.

زیباست رقص و ناز سرانگشت‌های تو  
بر پرده‌های ساز،  
اما، هزار دختر بافنده این زمان  
با چرک و خون زخم سرانگشت‌های شان  
جان می‌کنند در قفس تنگ کارگاه  
از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن  
پرتاب می‌کنی تو به دامان یک گدا.

وین فرش هفت رنگ که پامال رقص توست  
از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ.  
در تار و پود هر خط و خالش: هزار رنج  
در آب و رنگ هر گل و برگش هزار ننگ.

اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک

اینجا به باد رفته هزار آتش جوان  
دست هزار کودک شیرین بی گناه  
چشم هزار دختر بیمار ناتوان . . .

دیر است، گالیا!  
هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست  
هر چیز رنگ آتش و خون دارد این زمان.  
هنگامه‌ی رهایی لب‌ها و دست‌هاست  
عصیان زندگی است.

در روی من مهند!  
شیرینی نگاه تو بر من حرام باد!  
بر من حرام باد از این پس شراب و عشق!  
بر من حرام باد تپش‌های قلب شاد!

یاران من به بند:  
در دخمه‌های تیره و نمناک باغشاه  
در عزلت تب‌آور تبعیدگاه خارک.  
در هر کنار و گوشه‌ی این دوزخ سیاه.

زود است، گالیا!  
در گوش من فسانه‌ی دلدادگی مخوان!  
اکنون ز من ترانه‌ی شوریدگی خواه!  
زود است، گالیا! نرسیده است کاروان . . .

روزی که بازوان بلورین صبحدم  
برداشت تیغ و پرده‌ی تاریک شب شکافت،  
روزی که آفتاب  
از هر دریچه تافت،  
روزی که گونه و لب یاران هم نبرد  
رنگ نشاط و خنده‌ی گم گشته باز یافت،  
من نیز باز خواهم گردید آن زمان  
سوی ترانه‌ها و غزل‌ها و بوسه‌ها،  
سوی بهارهای دل‌انگیز گل فشان،  
سوی تو،  
عشق من!